

## مردی از دهات



احمدشاه قادری

از آوان جوانی آرزوی آنرا داشتم که در شهر ها، قرا و قصبات کشورم تا آنجائیکه امکان دارد سفری داشته باشم و با مردم و رسوم ایشان آشنا شوم.

انگیزه چه بود و چه چیز مرا وامیداشت؟

مردم ما که از دهات و قریه های دور به کابل میآمدند، عجیب مینمودند، بعضی ها لباسهای مقبول محلی خود را بتن داشتند. اما بدبختانه اکثر شان با لباسهای ژولیده می آمدند، که نمایندگی از استقرار فقر در محل شان مینمود.

افغانها بالعموم عادت دارند، وقتی بخواهند جایی بروند بخصوص در شهر دیگر، کوشش مینمایند لباسای خوب و پاکی بتن کنند.

جالب تر آن بود که هنگامیکه سرویس (اتوبوس) حامل ایشان داخل کابل میشد و آنها در ایستگاه اخیر پیاده میشدند، سراسیمه مینمودند. بهر طرف نگاه های حیرت زده می انداختند.

سرویس ها معمولاً در سه نقطه شهر آغاز و یا ختم سفر میکردند.

از ولایات شمال به سرای شمالی که در نزدیکی شهرآرا واقع بود توقف میکردند، در کوتاه سنگی مسافران ولایات غرب و جنوب شرق را میرسانیدند و در پل محمود خان سرویسهاییکه از بلاد شرقی کشور می آمدند توقف میکردند. یا مسافر میگرفتند.

پدرم پزشک بود، در مشهورترین و مُزدحم ترین منطقه یا مرکز کابل معاینه خانه داشت.

بعضاً عصرها به معاینه خانه شان میرفتم تا تماشاگر حالت آنده از مردمی که از اطراف و اکناف کابل و یا ولایات دیگر، مریضان شانرا جهت تداوی میآورند باشم و در صورت امکان با ایشان هم

صحبت شوم.

در آنوقت که هنوز المتوکل علی الله محمد ظاهرشاه پادشاه افغانستان بود، مراکز صحتی و یا شفاخانه در تمام نقاط کشور وجود نداشت.

البته در مراکز ولایات شفاخانه هایی بود. متأسفانه مجهز نبودند و کفایت تنها مردم مرکز ولایت را نمیکرد. چه رسد به افراد اطراف ولایت یا قراء و قصبات و یا دهات دور دست. لذا مردمیکه حداقل توان اقتصادی و یح زمینه قرضگیری میداشتند مریضان شانرا جهت تداوی بکابل میآوردند. اما به چه حالی؟

منطقه پل خشتی نسبت مسجد مبارکش که بزرگترین مسجد شهر کابل بود و روزانه هزار ها نمازگذار داشت و چوک کابل که بخاطر قدامتش (مرکز اصلی کابل بود) و همچنان جاده میوند که دومین جاده وسیع و طویل بعد از سرک دارالامان بود، نسبت موجودیت دکانهای بسیار زیادش مشهور بود. لذا اکثر مردم ولایات کشور آوانیکه از اطراف جهت خریداری اموال مورد ضرورت و یا اگر جوینده داکتران طب برای تداوی مریضان شان بودند، حینیکه بکابل میرسیدند به طرف جاده میوند و پل خشتی میشتافتند.

معاینه خانه پدر من هم در قسمت اول جاده نادر پشتون که میدان سپاهی گُمنام با جاده میوند آنرا وصل میکرد، مقابل سرای عطاری در چند متری مقابل مسجد پل خشتی در منزل دوم اپارتمانی که معاینه خانه های چند داکتر دیگر چون داکتر حسن شرق، داکتر سید منصور شرق، داکتر نصیر احمد خان وجوهات و کمی دور تر داکتر صاحب مولوی زاده و در جاده میوند دوکتوران زیاد طب داکتر صاحب صمد علی خان حکمت، داکتر صاحب بالمرک انداز و دوست و رفیق شخصی خودم داکتر صاحب یارقند و تعداد زیاد دیگران هم بودند، موقعیت داشت.

مردم دهات ما واقعاً چه انسانهایی بودند؛

راستی، صداقت، پاکدلی، سادگی و صمیمیت از سیمای شان خوانده میشد.

روزی با یکی از آنها که پدرش را جهت تداوی نزد پدرم آورده بود برخوردم که زیاد عصبانی مینمود.

بعد سلام اسمش را پرسیدم، او خودش را خاک لالا اکرام و پدرش را خاک انعام خان معرفی کرد و دهقان پیشه بودند.

با خیلی احتیاط از عصبانیتش پرسیدم.

گفت:

برو او برادر بالای زخم ما نمک نپاش.

حس کنجاویم مرا نمیگذاشت تا آرام باشم و ندانم که چه گپ است.

باز هم پرسیدم،  
او با چهره‌ی خاص خودش گفت:  
از برای خدا شما ببینید دنیا به چه حال رسیده؟  
قرض و وام کرده با چه جنجال از ده مان آدم تا تداوی پدرم را کنم.  
گفتم خو خوب کردی لالا اکرام.  
گفت بد کدّم، خدا نا ترسها مرا در یک معاینه خانه روان کدّن (کردند) که یک زن نشسته بود و  
میگفت داکتر است .  
اما آنقدر بیشرم بی حیا بود که نگو.  
پدرمه گفت که پیران (پیراهن) خوده بکش و تنی ته لُچ کو که ماینیت کنم.  
نزدیک بود لَتش کنم.  
لاحول کدم (کردم) پدرمه گرفته از پیشش خوده خلاص کدّم.  
اینه اینجه آمدم ببینیم که خدا کَتی ما چی میکنه.  
دَ دل خود گفتم ای چی حال آس.  
نه شرم، نه حیا و نی ترسی از خدا.  
زن به پدر مه میگه خوده لُچ کو.  
نه ترس از خدا و نی از پیغمبر. مردم بیخی کافر شدن روز قیامته فراموش کدّن. خدا را از یاد  
بُوردن.  
گفتم پدر جان خیر است قهر نباش.  
آن خانمی را که شما پیشش رفته بودید من میشناسم. داکتر خیلی دانا، ورزیده و خوبی است.  
میگذاشتید که پدر شما را معاینه میکرد.  
به عصبانیت گفت،  
برو بانى ما، مه چطور میتانم پدرمه که خدا او روز ره نیاره، ده آخر عمرش بانم که پیش زن بیگانه  
و نا محرم لچ شوه.  
گفتم؛  
لالا اکرام داکتر محرم است، نزد او برهنه شدن گناه نیست.  
دفعتاً حرفم را قطع کرده گفت؛  
شما شهری ها از دین بیگانه شدین.  
دَ کجای قران ذکر شده که زن مارم (محرم) آس، ففّ مرد میتانه که مارم زن باشه و بس.  
گفتم بابۀ جان او داکتر است.

مرا به ادای حرف نمانده گفت،

برو بسیار چَتییات نگو.

در وقت حضرت محمد (ص) کدام زن طیب بود که او اجازه میداد.

تنها گفته طیب مرام است نه طیبه.

دیدم که زیاد عصبانی میشود و بخاطری که کمی آرام شود شوخی وار گفتم خیر است خانم محترمه که خدای نا خواسته مریض شد، نزد او ببر.

او بر خلاف توقع من دفعتاً عصبانیت اش بیشتر شده بلند صدا کرد؛

مره از او بیغیرتا فکر نکى که زن خوده دَ شهر بیاره، وام پیش طیب.

مرد و زن نداره، کسی حق نداره بجان زن مه دست بزنه، فامیدی یا نی.

میفامی که باد (بعد) ازهر چوچیم که امی حالی شکر هشتمش بود، کُله گیش مال خدا جان اس. دایه

ده که میآیه و بجان کوچ مه دست میزنه، مه ختم قران میکنم و چند شب و روز توبه میکشم که خداوند

مره دَ قارش گرفتار نه کنه.

پدرش انعام خان گفت ؛

خدا خیرت بته.

لالا اکرام گفت بان که مه بگویم. رو بمن کرده ادامه داد که،

او بچه تو نمی فامی،

ملای مسجد مکه خداوند خیرش بته راس میگه، دَ اوَ لا که آمده بودگپِ شه او قدر نمیفامیدیم چرا که

دَ پشتوی بسیار دگه قسم گپ میزد، گنایش نیس، از طرف مناطق سرحدی آمده از جنوب، اما رفته

رفته خوب فارسی گپ میزنه، یاد گرفته، خو دگه هرچند نباشه میفامه، آخر خو مَلاس دگه، بسیار

لایق اس.

او هروخت میگه:

اوش کنی که دَ ده پای مکتب و داکتر نرسه.

میگه؛ اگه دَ ده داکتر پیدا شد؛ ملائک میرون، ده بی ملائکه میشه.

اگه دَ ده مکتب راه پیدا کد، اونه دگه بجای همه بی دین میشن.

به ای خاطر علاج واقعه ره قبل از وقوع باید کد.

اگه دَ این ده مکتب پیدا شد، مام دگه نمی پایم. کدام ملای دگام نمیایه.

آمونجه اس که قار خدا مثل قوم لوط سر تان نازل میشه.

آمو راس میگفته، از برای خدابی دَ شار چی حال اس؟

ده ای کابل چه بلا آمده؟

بیبی آغا جان،

د کابل مکتب زیاد شده داکترام زیاد شدن، ایتو یک حال اس که خدا نگا کنه، بیروبارک روز قیامت واری نیس؟

از برای خدا، خدایا از اولی هار ه و آیال مره نگاه کنی، پدرش که چندان حال هم نداشت، میگفت الهی آمین یا رب العالمین.  
تو خوب سایل کو؛

تمام دخترا مکتب میرن، فالکوته میخانن، د سرکا همراهی کالای کوتاه کوتاه که عین زانوایشان مالوم میشه را میرن شرم ندارن، چادرو چادری ندارن، پیرانای شان آستین کوتاه د دفتر کار میکنن، از برای خدا و افتو روز قیامت، خدا ما ره نگا کنه.  
او بیادر بشنو؛

چند سال پیش یک وطندار ما ره بچه لالوی کلانه میگم، د عسکری جلب کدن، رفت و عسکر شدمیگن د خانه کدام صاحب منصب نفر خدمت بود.

امی که از عسکری پس د ده لمه کوچ و بار خوده از ده کاند و د کابل آمد.

ما خانه همو وطندارا خود پایان شدیم او از وختیکه د کابل آمده اولادای خوده د مکتب شامل کده.  
میفامی چی حال د خانی شان اس.

نماز خاندن شان ما ندیدیم.

پرسان که کنی میگه اولادا هر کدامش د اطاقش نمازشه میخوانه.

مه میفامم که دروغ میگه،

د ده ما کل مله سر کوچ و عیال هستیم د یک سُمچک واری جای زندگی میکنیم وام اوتو بود.

پدر لالا اکرام که سخت مریض هم است و بمشکل حرف میزند، میگوید:

اوبچه امو آدم دروغگوی نبود، اگه از وختیکه د کابل آمده دروغگوی شده باشه نمیفامم. خدا عالم

الغیب اس آدم نادیده و نا فامیده خوبی نداره که د پشت کسی گپ بزنه.

دروغ نجات گفت او بچه، خانیش دیدی کلان اس. دروغگوی دشمن خداو رسول اس. خدا دروغگویه نمیبخشه. وایه کو.

لالا اکرام ادامه میدهد؛

آغا بیبی نی، که میگه

سه دختر دارم یک بچه! ما خو امویک بچه و یک دختر شه دیده بودیم.

خو خَی.

میگه یک دخترش استای فالکوته اس، یکی شام یادم رفته چه بلا گفت؟ گفت اونو که خانا ره رسم

میکنه که گلکارا باز از رویش خانای کلان کلانه میسازن.

خو بی بی پدرجان، دروغ نیس چیس؟

ماو شما دَ ده که یک جای شدیم گِل پخسه ره تیار میکنیم باز چار دیواری که زدیم خانه میشه.

مَلِک قربان ما که خانیشه ساخت دو تا گلکاره از آمی کابل آورده بود. یادت اس؟ کدام رسم داشتن؟

دَ زمین خودِ ملک خط کَد گکارام دیوالاره بالا کدن و چار دیوالی رام پوش کدن خانه شد، دگه کدام کمال خو نداره بیادر.

والله مولوی ما راست میگه، که قتل امیتو آدمای که از خاطر جیفه دنیا زنش کار میکنه از صبح تا شام

دَ خانه نیس، دخترایش پیرانای کوتاه میپوشه، رَ واس بخدا.

کَلِه ایتو آما از بریدن و مال شان تاراج اس.

مه باد از ۳۰ سال کابل آمدیلو دَ فِه بَرِ خدمت زیر بیرق آمده بودم. دو روز دَ کابل تیر کدیم و ماره

طرف اورگون روان کدن. دوسال نه کوچ خوده دیدم نه پدر و مادر خوده. باد دوسال که خدا خاست و

ترخیص شدم رلبا کابل آدمم و سه شو و روزه دَ سرای عبدالرحمن خان تیر کدم روزای جشن بود.

یکروز صبح وخت باد نماز رفتیم طرف چمن حضوری که رسم گذشت عسکری ره ببینیم، اگه خدا

نصیب کده باشه که روی پادشاه رام ببینم.

خدا نصیب کده بود. شکر دیدم.

باز رلبا طرف ده حرکت کدم. او وختا موترا هفته یکدغه اگه میشد طرف ده ما مییامد. مه طالع

داشتم.

ملای ما میگفت که پادشاه ضل الله یانی سایه خداس، خدمت زیر بیرقش حتمی اس. هرکی روی پاد

شاه رَه ببینه، دروازای جنت برویش واز میشه.

وختیکه دَ ده ره رسیدم تمام خلق جمع شدن مه که قصه کدم که مه روی پاچا رَه دیدیم، همه مره مبارکی

دادن مره جنتی میگن.

بابیش با صدای لرزانش گفت نوش جانن.

لالا اکرم جوابشه داد، زنده باشی پدر و ادامه داد.

حالی دَ کابل بیخی بی دینی شده.

او از بری خدا شما چطور زنده ماندین؟

دَ آمی مسجد، "از کلکین اطاق انتظار مسجد پل خستی را نشان داد" خوب بلند آزان میتن چند تا میره

نماز خواندن، چند تای دِگلهز دَورو بَر مسجد تیر میشن دَ مسجد نمی دراین. شرم عالم اس، او از

برای خدا و افتو روز قیامتدَ وخت ادای نماز زنها با زانوای لُچ لُچ از دور و بَر مسجد تیر میشن.

والله مولوی صاحب ما راس میگه،

کُلیش از خاطر مکتب اس.

تا خواستم در مورد حرف های مولوی صاحب شان چیزی بگویم سخنم را قطع کرده گفت:

او بیادر، تنها مولوی ما نیس که اِطو میگه، گوش کو؛

چند وخت پیش، دَ بهار که دَ ده پایان ملک عزیز خدا بیامرز مُورده بود، مردم دِه ما، مولوی صاحب ما پیش ما همه از پشتش،"

اوبیادر فکرت باشه که از علمای دین کده پیش رفتن گناه داره، خدا نمی بخشه"، طرف دِه بالا سر جنازه رفتیم. باوجودیکه پایای مَتا بُجُلَک دَ گل میرفت، خو دو سه روز بیخی سر دَ سر باران باریده بود. اَمو یک راه اس که دو دِه ره وصل میکنه.

سَر کای ما رقم سرکای کابل نیس .

ما سرک نداریم، از راه های بز روی میریم.

سَر جنازه که رسیدیم، مولوی شان اَمو گپای مولوی ما ره میزد.

خوب فارسی صحبت میکند خوب خوش صحبت بود. پرسیدیم که از کجا اس؟ گفتن که او از طرفای هرات آمده، خوب نورانی آدم بود.

او دَ و عَظ خود میگفت:

او مردم انسان که می مُره، نزد خداوند تبرک و تعالی میره. اگر اعمال خوب کده بود. دَ غیر ازو نزد شیطان دَ دوزخ میره.

اعمال خوب دَ ای دنیا چیس؟

مسجد آمدن، خوات دادن، وخت حاصل ورداشتن هشت یک ملا و مولوی ره دادن، بچه ها ره دَ مسجد بَر درس دینی و قران خواندن روان کدن، نان شامی ملا و مولوی ره بوقتنش رساندن، مکتب و داکتره دَ ده راه ندادن، از اوامر آمران پیروی کردن.

دَ ده آمر کیس؟ ملا و ملک.

اینه همگی کارای خوب اس.

دَ اموجه جای بجای، کلان مشکله حل کد.

مردم دِه رَ گفت، کسی رَ به ملکی انتخاب کنن، که آدم خوب باشه، مسجد رَ و باشه، از اوامر اسلام مثل مَلِک عزیز پیروی کنه، زیر تاثیر شاریا (شهری ها) نرفته باشه که دعوا کنه مکتب واز کنین و داکتر بیارین، اهل این گپا نباشه که دِه برباد میشه، خداوند قار میشه.

او برادرهای دین ببینید؛ تا دیروز آسمان ابر و بارانی بود، امروز که جنازه خدا بیامرز ملک عزیزه دَ خاک میسپاریم، هوا ملانم و باران هم نیس.

نپرسیدین که چرا؟

برای اینکه ملک عزیز آدم خیر خاه بود، هر روز بمسجد بود، هشت یک ملا ره دَ وقتش میرساند، برای مسجد صدقه جمع میکرد، اولادایشه که خدا نگاه کنه هر وخت بَرِ سبق دَ مسجد روان میکند. یاد تان خُو اس که اگر یکی از شما ها نان ملا ره ناوخت میکدین، فوراً شما را متوجه میساخت. خدا بیامرز بسیار شواره همراى ما نان شامه نوش جان میکند مسئله های ماره میشنید.

از امو برکت و صداقتش اس که با نور آفتاب خداوندی امروز او ره دَ خانه ابدیش میمانیم. خداوند دیدار خوده نصیبش کنه.

دَ همی وقت بود که از آسمان خدا، دانه دانه باران آمد.

مولوی صاحب متوجه شد، دَور و بَرِ خوده سیل کد دعا کد که، خدایا ما را ببخش، دِه ما را از آفات نگاه کو، باز گفت؛

او برادر، دَ بین ما و شما کدام کسی اس که خلاف دین عمل میکنه، ای باران لعنت خدا بَرِ اوس، آیا او طو یک آدم میان ما اس؟

او هر طرف دید، چشمش به حاجی خلیفه علم افتاد که او همیشه دعوی داشت که یک مکتب و یک سازمان صحی باید در دِه باشد. از می خاطر چند دغه همراى ملک عزیز و مولوی گلزار دعوا کده بود.

وقتیکه ملک عزیز دَ بستر مریضی بحال خراب افتیده بود، شنیده میشد که او مَلِک خات شد. مولوی صدا کد که دَ مابین ما خلیفه عَلم اس که خداوند براه نیکی هدایتش کنه. اینه می باران از خاطر اوس. اینه از خاطر یک نفر ما جنازه خودام دَ هوای صاف گور کده نمیتانیم.

او مردم دِه، مه به آواز جَر میگم، که اگر خلیفه علم دَ ای دِه مَلِک شد، از می مصیبت ها هر روز خات آمد و مام دِگه مولوی شما نجات بودم.

ای دَین سَرِ مه بود که بشما گفتم.

مردم میان خود پُچ پُچ داشتند و میگفتن که مولوی راس میگه.

یکدغه یک نفر از مابین صدا کد، مولوی صاحب بیغم باش، تو که نخائی هیچ کس مَلِک شده نمیتانه، خدا سایه تره از سر ما کم نکنه.

مولوی ما که تا حال آرام بود، صحبتته شروع کد و گپ مولوی دِه بالا ره تائید کده گفت؛ او برادر اگه اولاد شما دَ مسجد نَره خی مسجد بَرِ کیس؟ ملا و مولوی بَرِ کیس؟

نی برادر ای اسلام، باید از اسلام پیروی کد، نمایم که رای بی دینی دَ قریه واز شوه.

مکتب جای بی دینی و مرکز صحی جای بی حجابیس. از مردم سوال کد، شما حاضر استین که اولاد شما بی دین شون؟

همه بیک صدا گفتن، نه نه خدا او روزه نیاره.



شما حاضر هستین که زنها و دخترای شما که ناموس شما استن پیش داکتر و کمپودر بی حجاب شوه؟ همه چیغ زدند که نه استغفراله، توبه توبه.

مولوی ده بالا صدا کرد، او برادرای دین، دستا ره بالا کنین، دعا میکنیم؛ خدا مَلِک عزیزه بیخشه و هر دو قریه ره از آفات زمین و آسمان نگاه کنه و باز اعلان کرد؛ چونکه مَلِک عزیز بچه جوان وبسر رسیده نداره لذا برادر زاده او ره که خداوند عقل و هوش خوب به او داده، نصیر آغاره میگم که جوان مسجد رو اس، اوره مَلِک میسازیم؛ قبول دارین؟ همه اهل ده که خوب گپای مولوی ره گوش میکنن، بیک صدا گفتن بلی. به این قسم مسئله مَلِکی هم حل شد.

لالا اکرام به بسیار شوق قصه میگرد؛

که مولوی بمردم میگفت:

خوب متوجه باشین که خداوند لایزال چقدر مهربان اس؟ برای خانواده خدا بیامرز مَلِک عزیز اگر خداوند از یکطرف غمی آورد واو رام از پیش شان بُرد و همچنانیکه مهربان است اگر یک دَر ره بسته میکنه، صد دَر دِگه را واز میکنه. اینه بَر ای فامیل آگه غم داد از دِگه طرف اینه خوشیسی که نصیر جان ازی به باد مَلِک نصیر اس. خدا کنه او مثل کاکای مرحومش باعقل و هوشیاری مَلِکی کنه. مولوی صدا زد؛ مَلِک نصیر بیا پالویم .

همه دعا کدن و دَ مسجد بَر دعا رفتیم و نان خیراته نوش جان کده طرف ده خود روان شدیم. پدر مَلِک نصیر که خدا بیامرزیش از قمار بازای مشهور هر دو قریه بود که بسیار وخت مورده بود. نصیر پیش کاکایش کلان شده بود. مَلِک نصیر وختیکه کاکایش زنده بود نان شام ملا ره از خانا جَم میكد آگه کسی نمیداشت ازش جنس میگرفت.

از روزیکه نصیر ده او ده مَلِک شده آرام به آرامیسی، هیچکس خوده از ترسش شور داده نمیتانه.

مولوی صاحب گلزارخان دختر دوم مَلِک عزیزه نکاح کده خانه مَلِک عزیز میشینه.

دختر اول مَلِک عزیزه خود مَلِک نصیر بخود نکا کده.

شکر از مکتب و داکتر خبری نیس.

هر که مریض شد مولوی صاحب میبایه، دوسه شو و روزه پالوی مریض میشینه خاه مرد باشه یا زن، فقط وخت نماز ده مسجد میره و بس. هر سات قران میخانه، اونه آگه خدا خواسته بود جور میشه آگه خواسته بود و وختش پوره شده بود به رضای خدا میره. مولوی مام میگه که تمام کس یکروز نی، یکروز می مورن، ده ده مام امیطور اس.

مگر خدا از کابل نگاه کنه. که بیدینی شده.

ایقه دکان چی کار میبایه؟ هر طرف سایل کنی دکان .

دَ ده ما خوب اس، هر سه چارهفته باد یک تاجر می یایه، روغن، قروت، پشم، مسکه وچکه ره می گیره عوضش تار و سوزن و تُکمه وکلوش یا تکه بَر زنها میته.

وختیکه بابیم ناخوش شد، مره حاجی بابا گفت او برادر چندین روز آس که مولوی دَ خانیتان افتیده پدرته چف وپف میکنه هیچ جور نمیشه؛ برو صبا موتر از قریه بالا که آمد، طرف شار میره توام پدرته پیش داکتر ببر.

حاجی بابای قریه ما میگن از آمو آدم هاس که دَ زمان شاه غازی دَ حکومت کار دار بود.

مطلبم امان الله خان غازیس که یادش بخیر، کتی انگریزا جنگ کد و مُلکه از انگریز آزاد کد. خدا یار جانش مولوی ما میگه پسانا کافر شده بود، مردمه ملبه ضدش خیستاندیم تا از مُلک فراری شد، مه نمی خواستم بابی مَه دَ شار بیارم، مگر قصه ره که به کوچم (خانمم) و دیگر سیاه سرا گفتم آموا مره مجبور کدن که کابل بیایم.

درهمین قصه بودیم که نوبت آنها برای معاینه رسید.

او و خاک انعام خان داخل اطاق معاینه شدند.

من از قصه این مرد که با چه اطمینان حرف میزد و چقدر به حرفهایش اطمینان داشت حیران بودم. مگر وقتیکه به اطراف خود میدید معلوم میشد که یگان دفعه میخواد چیزی بگوید مگر جرأت نمیکند.

من در همین افکار بودم . که مولوی ها چرا ضد مکتب و ضد مرکز صحتی یا شفاخانه هستند؟ خیلی بخود مصروف بودم که آنها دوباره از اطاق معاینه برآمدند.

من که تازه بخود آمده بودم، میخواستم طرف خانه بروم.

از آنها پرسیدم به کجا میروند.

نشانی بی را که گفتند نزدیک محل بود و باش ما بود.

گفتم بیا شما را میرسانم.

گفت نی،

ما باید دوا ره بخریم.

پدرش دهن باز کرده گفت:

مه دوا مواره نمیخورم همگی شه کُفار ساختن، گناه داره.

من گفتم پدر جان گناه ندارد، بصد دلیل او را قناعت دادم . سخت ترین کار آن بود که پیچکاری شدن را باید قبول کند.

دوا های او را خریدیم و عمل پیچکاری هم انجام یافت، آنها را با خود به آن آدرس رسانیدم و برایش خیلی تاکید کردم که دوا ها را هر روزه طبق هدایت داکتر بخورد. او سینه و بغل شدید پیشرفته شده بود.

خودم غرق در سئوالهای متعدد طرف منزل رفتم.

چندین زور بعد که من طرف مرکز شهر روان بودم، لالا اکرام را با پدرش خاک انعام خان دیدم که هر دو با قدمهای استوار در وسط سرک روان هستند. فهمیدم پدرش صحتش را باز یافته. وقتی نزدیک شان شدم سلام دادم اول ترسیده طرفم دیدند. اما پدر لالا اکرام شناخت و با خنده سلام را علیک گفت.

گفتم؛ لالا اکرام اینه قبله گاه صاحب بخیر جور شده. با غرور گفت، آن بخیر.

پرسیدم کجا میروند گفتند دو روز باد بخیر طرف خانه روان هستیم میریم که یگان چیزی برای سیا سرا بخیریم. متوجه شدم که یک جوان هم با ایشان است.

او پسر همان وطندارشان بود که سالهای قبل به کابل آمده بود.

او پسر خیلی هوشیار و رسیده بود. معلوم میشد درین چند روز خیلی به روشن ساختن اینها کار کرده بود.

وقت خدا حافظی لالا اکرام گفت، دمی قریه که برسم همراهی حاجی بابا و حاجی علم دسته یکی میکنیم و همراهی مولوی صاحب گپ میزنیم که دَ قریه حتماً مکتب ساخته شوه و مرکز صحی آورده شوه. من حیران شدم.

پسر جوان با یک تبسم خاصی بمن چشمک زد، فهمیدم که گپ از چه قرار است. از ایشان خدا حافظی کردم .

باز هم فهمیدم که مردم ما چقدر پاکدل اند. ولی حکومتداران برای بقای خود، ایشان را بیسواد نگاه کرده و استفاده خود را کرده اند.

باخود گفتم کاش همه میدانستند که مکتب و تعلیم چقدر خوب است.

**تمام.**